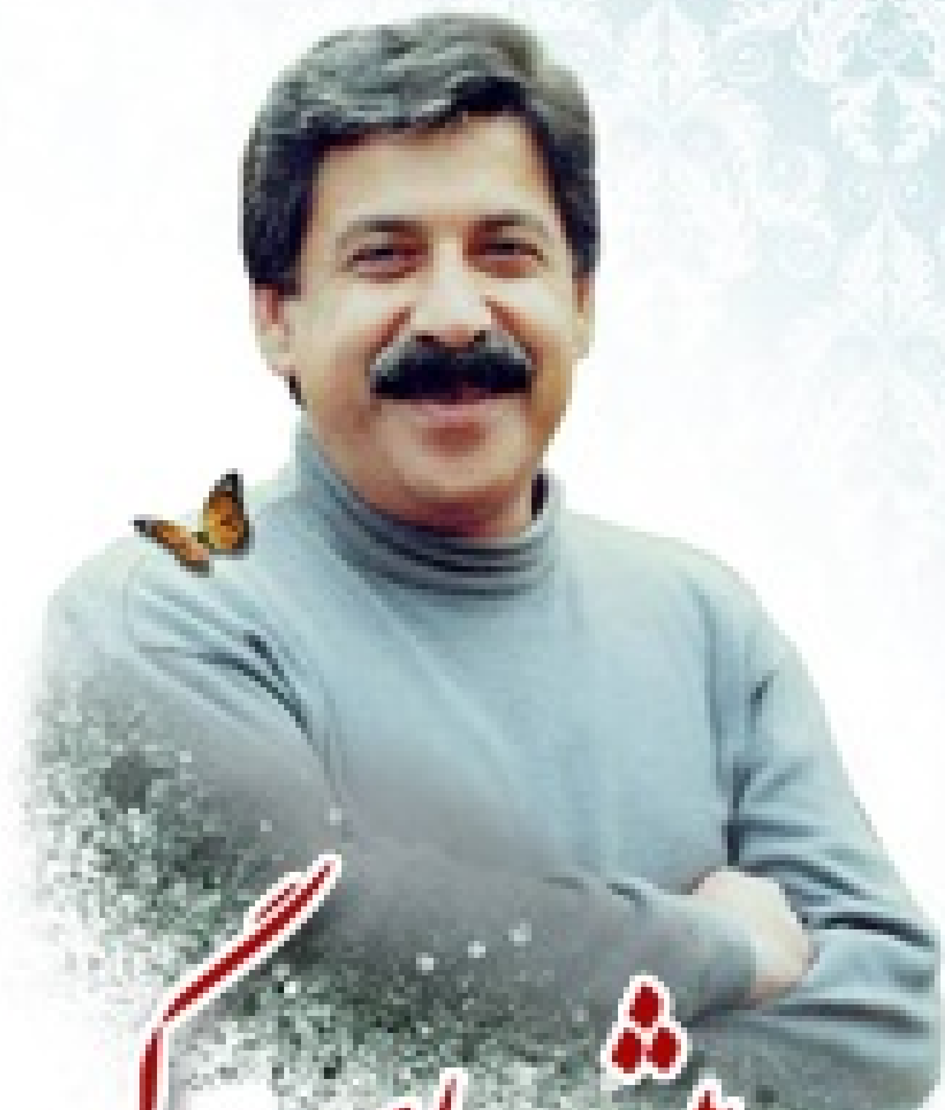


پیش پای برگ

شیون فومنی

بسم الله الرحمن الرحیم

پیش پای برگ

نویسنده:

شیون فومنی

ناشر چاپی:

شیون فومنی

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

پیش پای برگ

مشخصات کتاب

سرشناسه : شیون فومنی، ۱۳۷۷ – ۱۳۲۵

عنوان و نام پدیدآور : پیش پای برگ/ شیون فومنی

مشخصات نشر : رشت: شیون فومنی، ۱۳۷۳.

مشخصات ظاهری : ص ۱۶۱

فروست : (برگزیده اشعار فارسی ۱)

شابک : بها:۲۱۵۰ریال

وضعیت فهرست نویسی : فهرستنویسی قبلی

موضوع : شعر فارسی -- قرن ۱۴

رده بندی کنگره : PIR۸۱۳۰/ی ۸۵پ ۹

رده بندی دیویی : ۱فا۸/۶۲

شماره کتابشناسی ملی : م ۷۳-۱۶۰۴

زندگینامه

میر احمد سید فخری نژاد، مشهور به شیون فومنی، از شاعران محبوب و مشهور شمال ایران است.

او در سال ۱۳۲۵ هجری خورشیدی در شهرستان فومن دیده به جهان گشود. او تحصیلات ابتدایی و سه ساله خود را در رشت سپری کرد و بعد از آن به کرمانشاه کوچ کرد و سه ساله دوم دبیرستان را تا اخذ دیپلم طبیعی (۱۳۴۵) در آنجا گذراند. شیون در سال ۱۳۴۶ وارد سپاه دانش در طارم زنجان شد و یک سال بعد به استخدام اداره آموزش و پرورش استان مازندران درآمد. او در سال ۱۳۴۸ ازدواج کرد. سپس عهده دار مدیریت و تدریس در یکی از مدارس فولادمحله ساری گشت و تا سال ۱۳۵۱ به کار تدریس مشغول بود. پس از آن نیز در دیگر نقاط گیلان به این شغل ادامه داد.

او در سال ۱۳۷۲ مبتلا به بیماری نارسایی کلیه شد و یک سال بعد برای درمان این نارسایی به وسیله دیالیز (تراکافت) به تهران کوچ کرد و در همین سال علی رغم رنج بیماری موفق به اخذ مدرک تحصیلی لیسانس در ادبیات از دانشگاه تربیت معلم شد. شیون در سال ۱۳۷۶ ه.ش پس از سالها تدریس، بازنشسته شد.

او در شهریورماه ۱۳۷۷ پس از یک دوره بیماری مزمن کلیوی و انجام پیوند کلیه در یکی از

بیمارستانهای تهران درگذشت. آرامگاهش در بقعه سلیمان داراب رشت بنا به وصیتش در کنار مقبرهٔ میرزا کوچک جنگلی قرار دارد.

فارسی

غزل ها

می رانمت چو مهتاب

زیبا ترین حضوری از عشق در من ای دوست

عشقی که آتشم زد در ماه بهمن ای دوست

راهم زدی و آهم در سینه ی شب افروخت

گم شد ستاره من در روز روشن ای دوست

یکدم نمی توانم بی صحبت تو دم رد

افکندی ام چو قمری طوقی به گردن ای دوست

جادوی آفتابی همخون دختر تاک

پرکن پیاله ام را مردی بیفکن ای دوست

از چله ی کمان قد کمانی ما

تیری توان نشاندن بر چشم دشمن ای دوست

می رانمت چو مهتاب بر موج آب دیده

دارم در آرزویت دریا به دامن ای دوست

نی پایبند شهرم نی گوشه گیر صحرا

زین بیشتر چه خواهی از جان شیون ای دوست

خطی سزاوار تاریخ

خواهم شدن پاره خطّی تا امتدادم بماند

خطّی که در بی نهایت خود را به خطّی رساند

خطّی که آبش گواراست در جاده ی شوسه ی کار

خطّی که سوز عطش را در کارگرها نشاند

خطّی که دنباله دارست منظومه ای بی مدارست

خطّی که از خود شما را بیرون تواند کشاند

خطّی که چون شهد گلهاست شیرین تر از طعم خرماست

خطّی که چون شعرِ کندو زنبورش از بر تواند

خطّی که نقش آفرین است جغرافیای زمین است

خطّی که همواره خود را از اهل دنیا بداند

خطّی ستیزنده راهی پوینده از تازه خواهی

خطّی که بی انتهاتر از باد صحرا براند

خطّی به گویائی غم پنهان بچشمان خاموش

خطّی به خوانائی خون خطی که خود را بخواند

خطّی که جادوی

خاک است سحرِ سحرگاه تاک است

خطّی که از جوش غیرت خون در رگ مادواند

خطّی که مردم شکار است برنامه ی روزگار است

خطّی که ما را بخواند خطّی که من را براند

خطّی زلال آسمان رنگ پیدا به شفّافی اش سنگ

خطّی که خیل کبوتر در آبی اش پر تکاند

خطّی هوا خورده از صبر آبشخور چشمه ی ابر

خطّی که بذرِ شکر را در غوره زاران فشاند

خطّی بغایت صمیمی چون عاشقان قدیمی

خطّی سزاوار تاریخ چیزی که از من بماند

از قول غزل

کهکشان سیرم و دارم سرِ پرواز دگر

تا به خطی رسم از نقطه ی آغاز دگر

کاهی از کوه نیاید که به جولانگهِ باد

شده ام ریگ روان را علم افراز دگر

شد گلو گیرِ قفس نغمه ام ای مرغ هوا

به هوایی که شوم طعمه ی شهباز دگر

به تماشای خود از آینه رو گردانم

در نگر همّتم از چشم نظر باز دگر

جز من ای عشق بلند آمده درگاه هنوز

خاکبوس قدمت نیست سرانداز دگر

خالی ام همچو نی از ناله دم گرم تو کو؟

تا به لب آیدم از پرده ی دل راز دگر

جز به جبران زمینگیری خود چرخ نگشت

آسمان دگری خواهم و پرواز دگر

گر موافق خورَدَم زخمه به ساز ملکوت

هم به شور آورمت باز به شهناز دگر

نتراشیده سرآنگونه قلندر شده ام

که به گیلانکده ام خواجه ی شیراز دگر

شیون این مایه که دم می زنی از قول غزل

به ردیفت نرسد قافیه پرداز دگر ...

باغ گلدوزی

پرنده در قفس تار و پود می خواند

به شاخه ی نخی گل سرود می خواند

سرود

دست نجیبی که در مه تصویر

دو بال خسته اش از هم گشود می خواند

شکاف سینه سپارد به بخیه ی سوزن

بنفش و آبی و سرخ و کبود می خواند

به درّه واره ی شب می زند پل آواز

مرا به خلوت آنسوی رود می خواند

کنون که در رگ من خون کوتوالی نیست

مرا به شوق کدامین صعود می خواند؟

خروس بی محلست این سپیده ی کاذب

پرنده آه ... چرا دیر و زود می خواند

نه بال پرزدنی نی هوای پروازی

همین کنار من از این حدود می خواند

پرنده خسته تر از من بباغ گلدوزی

دریچه را به فراز و فرود می خواند

شراع زمزمه اش تیره چون پر زاغ است

میان آتش سیگار و دود می خواند

بهار پرده نشین خانه زاد پائیز است

پرنده در قفس تار و پود می خواند

در کنار دیگران

دیدگانت خار در دل دارد امّا دیدنی است

زخم غربت دیدگان از چشم صحرا دیدنی است

بی دهن چون غنچه می خندی به روی آفتاب

فصل عطرافشانی باغ تماشا دیدنی است

اشک ما هرگز نمی آید به چشم اهل خاک

گریه ی دریا پسند ماهیان نادیدنی است

پشت مژگان ترِ مهتاب می خواند خروس

بامداد شسته از باران فردا دیدنی است

رنگ نپذیری اگر از طیف بازیگاه نور

دیدنی نادیدنی نادیدنی ها دیدنی است

گونه ی گل آتشین شد چشم گلگشتی نماند

چشم خوش بینی اگر می بود دنیا دیدنی است

آه ... ای خون رهائی در رگ زنجیریان

نعره ی مستانِ از عشق تو رسوا دیدنی است

از دو سوی پل اگر یکروز روی آور شویم

چشم

بندیهای اشک شوق آنجا دیدنی است

جلوه کن ای ماه در ایوان دلهای خراب

هم از این آئینه آن روی دل آرا دیدنی است

آب از تو پرتلاطم خاک از تو پر طنین

از تو هر نقشی که می بندم به رویا دیدنی است

پچ پچی با ساحل خاموش دارد از تو موج

می رسی در مقدمت آشوب دریا دیدنی است

من نه ققنوسم ولی گردِ سرت پرواز من

با دو بال آتشین پروانه آسا دیدنی است

جویباری از سرشک آورده ام نازی برم

سرکشی هایت ولی ای سرو بالا دیدنی است

خار حسرت می خورم از چشم خرما رنگ تو

دست ما کوتاه و بر نخل تو خرما دیدنی است

با کسی جز با غمش شیون نمی جوشد دلم

در کنار دیگران تنهائی ما دیدنی است

غزل برنج

تا بدلخواه کبوتر سفره اندازد برنج

کاش در باران اشکم قد برافرازد برنج

چنگ جنگل شد نسیم آهنگ تا در گوش دشت

چشم انداز افق را نغمه پردازد برنج

در نی شالی اگر آواز بومی بشکند

جیره خوار قریه را در شکوه اندازد برنج

خوشه در پستان حسرت خون ما را شیر کرد

تا که شیرین قصه ای از غصه آغازد برنج

آسمان دشت پُر گرد است از پای نشاط

تا به رهواری که صبر ماست می تازد برنج

گر بکار خصم آید گو که: در رویای سبز

آنقدر ماند که رنگ آشنا بازد برنج

ور بکام دوست گردد گو: به شالیزار سرخ

قطره قطره خون ما را نوش جان سازد برنج

ناز پرورد سرود شاعران شهر نیست

برخود از شعری که ((شیون)) سر کند نازد برنج

آری بلند آسمانا

تو

بر بلندای خاکم اسطوره ای از جنونی

شریان شط شفق را ما قبلِ تاریخِ خونی

نقشت به دیوار تکرار بر شانه ات سنگ بسیار

آنک پس پشت پندار سقف صدا را ستونی

ای زنده همچون طبیعت پنهان به نُه توی تصویر

در پرده نامت نماند اینسان که از خود برونی

از تو نسیمی غزل گفت در سوره های اناالحق

بردارِ این هولِ نزدیک فریاد دورِ قرونی

باریکه ی صبر صبحی جاری تر از جوی پرواز

تا از تو نوشد کبوتر همچون شفق لاله گونی

ما را که با درد و داغیم عریان تر از کوچه باغیم

گلمژده ای از ستاره در این شب بد شگونی

از تو زمان در ترنّم از تو زمین پر تبسّم

صورتگر ارغوانی خنیاگر ارغنونی

شایسته ی تو نه مرگست مرگی زبان بسته خاموش

آری به فتوای تاریخ زآنگونه مردن مصونی

مرگ تو آئینه وارست تکرار تو بی شمارست

تکرار خورشید شیرین در بیشه ی بیستونی

مرگ تو میلاد مرد است در شیهه ی سرخ میدان

چونانکه چون ریشه در برف برگاوری در سکونی

بی توشه در فصل تردید روئیده ی خشم خویشی

بالا بلندی مقاوم در ورطه ی چند و چونی

بی مرز و خط ناپذیری چون روح پاک پرنده

ما را ببال سحر آه تا ناکجا رهنمونی؟

ستواریت را ستودم با لهجه ی کوهی خویش

زان پیشت از سینه آهی برخیزد از سرنگونی

آتشفشانگونه فریاد تا کی خود از دل برآری

اینک که با خشم خاموش سرمای سخت درونی

بومی تر از مهر و ماهی بر گستراکی که ابریست

آری بلند آسمانا ناید ز تو این زبونی

شکاری دیگر

بخوان تا

رودباران را زلال آوا کنی آخر

گرانخوابان سنگین سایه را دریا کنی آخر

بخوان چیزی به صبح روشن فردا نمانده است ...آی

بخوان تا روشنم از مژده ی فردا کنی آخر

بخوان از مردمی ها گرچه کام مردمان تلخست

دهن شیرین مگر از گفتن حلوا کنی آخر

مزن بر سینه سنگ این و آن تا با تو سر دارم

چرا از همچو من دیوانه ای پروا کنی آخر

به ساز برگ می رقصم که پیش از خنده ی خورشید

مرا چون روح شبنم آسمان پیما کنی آخر

منم آن قاصدک پرواز از رویای طفلان دور

که می آید شبی از من حکایت ها کنی آخر

چنین کز بال پروانه سبکتر می دمی در من

چه ترسم آتش از خاکسترم برپا کنی آخر

خروس آواز هول آباد شب قربان فریادت

بخوان تا خواب زشت اندیش را زیبا کنی آخر

به گُلبانگِ سفر چون ذرّه دست افشان اگر خیزی

به پای شوق خاکی بر سرِ دنیا کنی آخر

غزالستان شب تردست می خواهد ز پا منشین

شکار دیگری شاید از آن صحرا کنی آخر

به تیر شعله ای گر جان آرش تاب بنشانی

گذر از چله ی آتش خلیل آسا کنی آخر

بلا گردان چشمت مانده ام کز جمع مشتاقان

مرا گر بخت روی آرد نهان پیدا کنی آخر

قدمبوس تو همچون سایه ام تا کی شود روزی

نگاهی از سرِ شوخی به زیرِ پا کنی آخر

چه جای شکّر شیون؟ بدین شیرین دهانی ها

زبان طوطی از آئینگی گویا کنی آخر

به توکای سرودن گر دهی آواز عاشق را

رها از قالب فرسوده چون نیما کنی

آخر

غزل جنگل

کدامین صفحه از تاریخ خون تکرار شد جنگل

که مردان را سرِ مردانگی بردار شد جنگل

ولایت سوز برقی خرمن خونین دلان افروخت

جهان در پیش چشم خونچکانش تار شد جنگل

ز بس در جلوه مهتابش بکام شب پرستان گشت

به شرماب ستاره لاله گون رخسار شد جنگل

به رگباری که آشفته ست خواب همزبانی را

سرِ آزادگان را سینه ی دیوار شد جنگل

به تخت خاک تاج آفتابش باش ای خورشید

که بردار سرافرازی سری سردار شد جنگل

نهانجوشید در خواب پریشان رفاقت ها

شفقدم با سرود سرخشان بیدار شد جنگل

وطن گو رشک جنت باش از گلهای رنگارنگ

که از خون جوانان دامن کهسار شد جنگل

به چشم انداز مه آلود خون یاران عاشق را

رها در نور همچون گیسوان یار شد جنگل

چو بگشود از رگ ما چشمه ای از خون گیاه نور

به رُستنگاه شب از روشنی سرشار شد جنگل

شب مر گست و هستی بادبانها را برافرازید

که بندرگاه اخترهای شیرینکار شد جنگل

شفق خونرنگ دامون شعله ور دریا شهاب افشان

به عصیانی چنین توفنده پرچمدار شد جنگل

خوشا جمعیّت صافی دلان در آبی آواز

که صوفی مشربان را کعبه ی دیدار شد جنگل

برنج تلخ ما کاکل چو در خون رفیقان شست

اناالحق گاهِ منصوران شالیزار شد جنگل

دلی را مرکز اندوه گیلان کرده ام شیون

که بر آن نقطه در سیر و سفر پرگار شد جنگل

یک دو سه روزی اگر

سروی و باید که ناگزیر بمانی

پای بدامن کشی اسیر بمانی

بر سرِ یک پا در این مدار مقدّر

حیف که باید که ناگزیر بمانی

زخم عمیقی شیار درد بزرگی

دیر

گریزی که در ضمیر بمانی

از تو همین سر کشی خوشست که باری

سرزده از چله همچو تیر بمانی

خاک رقم زد به سرنوشت بلندت

سرو من از ریشگی حقیر بمانی

زهره بچنگک آور ایستاده تر از کوه

تا به شکستی دگر دلیر بمانی

صبر جمیل ستارگان جلیلی

تا به شبی تلخ و دیرمیر بمانی

هر رگک تو ردّ پای خون بهارست

سبز چنانی که دلپذیر بمانی

جامه ی سبز امید گر فکنی دور

خار ملالی که در کویر بمانی

جلوه ی فردا تراست باغ تماشا

یک دو سه روزی اگر که دیر بمانی

تیغ زبانت بکار دوست نیاید

شیون اگر خامشی پذیر بمانی

غمباد هزار ساله

باد آمد و برد واژه ها را از دفتر آبدیده ی ما

دیگر به سکوت شب نپیچد بوی غزل از جریده ی ما

فریاد سکوتمان بلندست در پچ پچ دیر ساله ی دشت

اسطوره ی ضجه های تلخست تاریخ ستمکشیده ی ما

آنسوی تبسّم صبوری پژواک شکستن دل ماست

خشمی که هنوز پا فشرده است در مشت زبان بریده ی ما

آشفتگی درون ما را دریا نکند به قصه باور

آشوب جزیره های خونست جاری به خلیج دیده ی ما

پای آبله آمد از ره دور چاووش نسیم گل دریغا

پرورده ی سیمِ خار دارست آزادی نو رسیده ی ما

اشکی به مزار ما نیفشاند با آنکه هوای گریه اش بود

در حیرتم آسمان چه خواهد از جان به لب رسیده ی ما

آنگونه بخواب بویناکیم کآلوده ی ماست جامه ی خاک

ترسم تن لحظه ها بپوسد در سایه ی آرمیده ی ما

تا قمری سوگوار جنگل در حسرت نوحه ای

بموید

غمباد هزار ساله گل کرد در حنجره ی سپیده ی ما

مهتاب هنوز غصه میخورد از خواب دریچه که یک شب

باد آمد و برد واژه ها را از دفتر آبدیده ی ما ...

بخوان که

حروف سربی خون را بخوان به صفحه ی بالم

که مرغ نامه رسان کبوتران شمالم

بخوان که خسته ترینم بشاخه ی که نشینم

که داغ تازه نبینم که دلشکسته ننالم

شبی بد است و بدآئین که سایه های خبرچین

فزوده وزنه ی سنگین به زخم بال وبالم

چو اژدهای دمانی که خورده خون جهانی

قفس گشوده دهانی به زیر سایه ی بالم

ستاره خون و شفق خون سحر به پنجره مظنون

به آفتاب و گل اکنون دگر چه روی سئوالم

غروب تنگه خوابست خروش مرگ شهابست

عبور ساکت آبست گذشتن مه و سالم

نفس به سینه بریدن به لاک لحظه خزیدن

همین شکسته پریدن همین جواز مجالم

کجای بیشه چنین است؟ که خصم ریشه زمین است

دلم گرفته از این است اگر که غمزده حالم

در آفتابم و سرما وزیده در تن من تا

نماز وحشت خود را کند اقامه نهالم

بخوان که غصه نپاید بهار رفته بیآید

گلی که مُشک تو ساید شود به سینه مدالم

تو نان نقره ی ماهی به سفره های سیاهی

امید آنکه نخواهی تکیده همچو هلالم

همیشه باد گلویم پر از غمی که بگویم:

لبالب تو سبویم تر از لب تو سفالم

نشست توست شکستم شکست توست نشستم

که داربست تو هستم سقوط توست زوالم

دوباره آن عسلی روزگار

اگر تو آمده بودی بهار می آمد

بهار با همه ی برگ و بار می آمد

گلوی زمزمه تَر

می شد از ترانه ی رود

تَرَنُّمی به لبِ جویبار می آمد

سپیده ای که پُر از پلکِ باز پنجره هاست

به صبح آیینه ها بی غبار می آمد

به من که هیچ ... به چشم کبودِ منتظران

سوادِ سایه ی آن تکسوار می آمد

شکوفه بود و شکفتن به بانگ نوشانوش

دوباره آن عسلی روزگار می آمد

زمان به کامِ دلِ سرخوشان میان می بست

زمانه با دل عاشق کنار می آمد

به شادیِ رخِ گُل جامه ی سیاه دگر

کجا به چلچله ی سوگوار می آمد

پیاله وار شب و روزِ تردماغی را

دل شکسته ی ما هم به کارمی آمد

به چادری که زمین از بهانه می گسترد

نبات بارشِ توت از سه تار می آمد

درخت مصرع سبزی بلندبالا بود

به شعرِ قُمریِ صحرا تبار می آمد

هِزار شاخه غزل چون انار گُل می کرد

به هَمسُراییِ شیون هَزار می آمد

امسال بهارم

امسال بهارم همه پاییز دگر بود

پاییز که خوبست غم انگیز دگر بود

در هیچ دلی سوز مرا خوش ننشاندم

این غمزده را با همه پرهیز دگر بود

گُل بی تو دِماغ چمنی تازه نمی کرد

انگار پسِ پنجره پاییز دگر بود

چون باد من از غنچه دهانی نگذشتم

بی پرده گُلِ بوسه ی تو چیز دگر بود

بزمی نتوانست بگیرد عطش از من

این جام تهی آمده لبریز دگر بود

شورم همه شهناز و عراقم همه عشاق

با باربدم ماتمِ شبدیزِ دگر بود

غم بر سر پا بود و به میدان صبوری

دستم به گریبان گلاویز دگر بود

شمسم همه تنهایی و من رومی اندوه

گیلانِ مصیبت زده تبریز

دگر بود

چونان انارم

بی ابرِچشمم آسمان اشکی ندارد

من پاره پاره می شوم تا او ببارد

صحرای مِه آلود مهتابم که مجنون

بر شانه های بید من سر می گذارد

چونان انارم میوه ی پاییزی غم

دستان دلتنگی دلم را می فشارد

آیینه و من هر دو مأنوسیم لیکن

چشمت مرا حیران تر از او می شمارد

نقشی نمی بندد خیالم جز تو ای عشق

دنیای من رویای شیرینی ندارد

وقتی نگاهم می کنی انگار موجی

این تشنه ماهی را به دریا می سپارد

ای کاش می شد دست خونگرم نوازش

در خاکِ بغضم بذرِ اندوهی نکارد

شیون چنان رنگ فراموشی گرفتم

غم هم اگر بیند مرا خاطر نیارد

از دم تکرار

هنوز در سفرِ گمشدن دیاری هست

برای گوشه گرفتن کنار یاری هست

چو موجِ خسته اگر پای از رکاب کشی

به قدرِ یک دو سه پهلو زدن کناری هست

همه هوایی کوهم مرا چه می بندید

سزای صحبت دیوانگان دیاری هست

سیاه شد نفس خانه از دمِ تکرار

برای تازه شدن طرف جویباری هست

اگرچه روزنه ای نیست شب پُر از سقف است

پسِ نگاه ستاره امیدواری هست

به بویِ بستن ابریشمی به شاخه ی باد

به روستای ستاره مزارداری هست

به پیش چشم تو با خویش می توان گفتن

ملول کوچه ی آیینه ها غباری هست

چو شعر شیونیان شمع تیره روزانی

بسوز و شکوه مکن این چه روزگاری هست

همه تن آبی ام

عزیزِ سیب های طالقانم دوستدارم کو

میان کوچه های رشت جاپایِ نگارم کو

بغل پرورده ی آلالِگانِ دُرفَک آغوشم

یکی برفابگون نهری که جوشد از کنارم کو

صبا با های هایم دیلمانی شروه ای دارد

مبارک

خوانیِ زرده ملیجه در بهارم کو

همه تن آبی ام می آیم از رویای کوهستان

پُرم از درّه ی آغوش زیتون رودبارم کو

چه مایه عاشقی آموخت سروِهرزویل از من

بهار سبز پوشان عطش را برگ و بارم کو

مگر از باد منجیلم سرشتند اینکه در هردم

دوان از دشت می پرسم دیارم کو دیارم کو

اگر با خاک همدستم به دامان که آویزم

وگر پا در رکاب باد می را نم غبارم کو

عزیزان کشتگان عشق را باید سپاس آورد

یکی مهتابگون شمع چراغی بر مزارم کو

برای بردن تو

شب عروسی تو عشق را کفن کردند

ترا به حجله ی خون سوگوار من کردند

زِ چشمم آینه هایت مگر بیندازند

کتان کهنه ی مهتابی ات به تن کردند

شکوه نغمه ی من رنگ و بوی نوحه گرفت

خجسته قُمری شعرِ مرا زغن کردند

از اینکه خار عَطَشکامی ات نیازارد

به پیشواز تو در هر قدم چمن کردند

چه زود روح بیابان دمیده شد در تو

به سبزه های تو تنجامه ی گَوَن کردند

شبِ محاقِ تو حیرانیِ خدایان را

ستاره ها همه انگشت در دهن کردند

بَدَل به آهِ دِلم لاله های کوه شدند

کنار برکه ی آیینه انجمن کردند

هویّتِ غم خاک تو هرکجایی شد

غریبه ها همه در خانه ات وطن کردند

غزالِ غربتی ام تا غزل غریب شود

برای بردن تو از طلا رسن کردند

تراش داده ی شعر منی که شیون را

به بیستون خیال تو کوهکن کردند

کافر مسلمان

سجّاده کردم سفره را در سجده بر نان پاره ای

طاعت به جا آورده ام با کفرِ ایمان واره ای

نام آورِ نان آمدم

کافرمسلمان آمدم

در گریه پنهان آمدم چون خنده ی بدکاره ای

خیل ولایتخواه من طغیانگرِ گمراهِ من

عیسی ادا رجّاله ای مریم نما پتیاره ای

در اشک توفان تازِ من دریا به قُطر قطره ای

در آهِ گردون گردِ من هفت آسمان سیّاره ای

چندی شررخیز آمدم از شعله لبریز آمدم

آتش برانگیز آمدم از حبسِ سنگِ خاره ای

در محشرِ شیطانی ام شیطان خدای شیطنت

در خلقتم آدم فریب حوّای گندمخواره ای

زانو به زانوی زمان پهلو نشینم با زمین

در من شناور لحظه ها چون بی ثمریخپاره ای

تا در چرای سبزه ها آهو زبان فهمم شود

بازآفریدم واژه را در دفتر جوباره ای

با شبروان سر می کنم در خرقه وار بی سری

از هاله ی آهِ سحر بر سر مرا دستاره ای

در جُلجتای جان من هر دم اناالحق زن درخت

بر نیل گُلبانگم روان نوزادِ بی گهواره ای

از من تواضع چون سپر در یورش سرنیزه نیست

بردار خونم سربدار سرکش تر از فوّاره ای

شیون مبادا دم زنی با همدمان بی دردِ عشق

پندارِ عاشق مردنت از زندگی انگاره ای

تو ماه باش

مباش سبزه که در خوابِ تو چرا بکنند

ترا که پوشش سبزی علف صدا بکنند

یله به خاک تو پهلو زنند گلّه ی سیر

به سایه سار خیال تو خوابها بکنند

خدای را مشو از راه همنوایی عشق

که در نیِ نَفَسَت بیدلان هوا بکنند

ترا به گاوچرِ میل هر علفخواری

همین به سایه ی تسلیم خود رضا بکنند

تو اهل ریشه نئی خاک را زمین بگذار

که این تکیده تنان ریشه نابجا بکنند

کدام ریشه چه دشتی تو

اهل پروازی

مکن که با تو از این دست ناروا بکنند

گیاه زنده دلی در زمین نمی روید

بیا که سبز ترا در صدای ما بکنند

درآ به چاه من ای ماه ماهِ نخشبی ام

مکن که در شب گودالی ات فنا بکنند

هنوز گمشده ام در غبار دلتنگی

مکن که آینه ام را دوباره ها بکنند

تو ماه باش و بتابان مرا که مهجوران

پلنگ شیردلی در شبت رها بکنند

ببال در نفس بامدادی شیون

مباش سبزه که در خوابِ تو چرا بکنند...

از تو می گویند

در زمینِ بی زمانی ناکجا آبادی ام

شهروند روستای هرچه بادابادی ام

سوی بی سویی دوخلسه مانده تا ژرفای خواب

پشت خلوت هاست آری پرسه ی اجدادی ام

گندمی تو کشتزاران از تو سرشار طلاست

جز به بوی تو نگردد آسیاب بادی ام

حس نزدیکی آهو بوده ام با خون دشت

در میان حلقه ی آب و علف بنهادی ام

چشمهای مهربانی از نظر دورم نداشت

ای بغل آیینه تن آغوش ها بگشادی ام

چیست در رویای بادآوازِ شب هنگامِ عشق

آبشار زلف تو بر شانه ی شمشادی ام

سنگ بودم مُردگی می رفت تا خاکم کند

با دمِ گُلسنگی ات دنیای دیگر دادی ام

از پری زادانِ شعرآغاز روزِ خلقتی

با خیالت دیوبندِ قلعه ی آزادی ام

گوش دار اینک زمان از من نمکگیر صداست

در صدف های تهی از شورِ دریا زادی ام

بیستون مضمون شیرینی ندارد شوخ من

موشکافِ حیرت آمد تیشه ی فرهادی ام

تاب خوار جمعه ی جنجالی ام چون کوچه باغ

روح تعطیلی است در رفتار کودکشادی ام

پیش آتش بازی چشمت، زمستان قصه ایست

از تو می گویند پیرانِ شبِ آبادی ام ...

از من بنوش

بنشین که از بی ریایی این گوشه همتا ندارد

این گوشه ی بی ریا را آغوش دنیا ندارد

اینجا بلند آستانست بر آستینش نظر نیست

تالار تنهاییِ من پایین و بالا ندارد

چشمم رواق جبلّی ست آیینه زار تجلّی ست

هر گوشه خواهی فرودآی ... اینجا و آنجا ندارد

بنشین حریف گناهم بنشین به عیشی فراهم

بنشین که در بازی عشق شیدادلم پا ندارد

پیدا نشد هرچه کرد دیگر کجا را بگردم؟

آخر خیابان این شهر یک چشم گیرا ندارد

با خودستیزم تو کردی مردم گریزم تو کردی

تقصیرِ این کرده ها را چشم تو تنها ندارد

گیسو گرفت ابروان بست در چنبرِ بازوان بست

آری چنان پُر توان بست تدبیر کس وا ندارد

اکنون تو هستی غزل هست آیینه ام در بغل هست

این لانه ی از تو خالی ورنه ... تماشا ندارد

مگذار اکنون بمیرد اندوه آینده گیرد

فردای ما بر کف دست خطهای خوانا ندارد

از تلخ و شور تمنّا یک کاسه کردم تنم را

از من بنوش و بنوشان ... برکه بفرما ندارد

چگور

به زخمه ای که به زخمت زدم چگور شدی

زبان زمزمه ی زندگان گور شدی

فشردمت به خیال شبانه در آغوش

چکیدی از غزلم چکه چکه نور شدی

گرفت یاسِ تنت رعشه های دستم را

برای سر زدن از کوچه ناصبور شدی

از این گریوه مگر تنگه تنگه بگریزی

غبار قافله ی گردبادِ دور شدی

تراش بوسه گرفتی چو شبنم از لب عشق

زلال جامه شدی نه خدا ... بلور شدی

درآمدی به تماشای روشنایی خویش

به چشم آینه

ها غایب از حضور شدی

تن تو این همه لاله نداشت وقت بهار

گداخت جان تو از بوسه ام تنور شدی

درآمدی به برم با دو چشم فانوسی

چو گربه در شب شیدایی ام سمور شدی

نمی شد از سرِ شیون هوای باغ به دور

به دست برگ خزان برگه ی عبور شدی

می خزی در پس اوهام

ای دوست که ظرفیّت دریا داری

تو به اندازه ی تنهایی من جا داری

می شود از ستم ثانیه ها در تو گریخت

غفلت قلّه فراموشی صحرا داری

هرچه جاریست پُر از سرکشی سایه ی توست

خلوت نخلی و از زمزمه خرما داری

همه با اهل نظر چشم تو جز راست نگفت

نفسی شُسته تر از آینه ی ما داری

آسمانگیر تر از پنجره بودیم و گذشت

مگرم باز به پرسیدن گُل واداری

به دو چشمت که در آیینه ی آفاق خیال

مثل پرواز دو گنجشک تماشا داری

در منش ریز که چون جام، تمامی دهنم

در سبوی نفست خلسه دوبالا داری

می خزی در پسِ اوهامِ همه کودکی ام

هله خلخالِ مهِ خاطره در پا داری

مدد از باطن آن پیر بگیرم که ستوده

آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری

شاه ماهی

تو، قرص ماهی شکسته،دراشکم؛این برکه واره

من ، تشنه ترشاهماهی! می نوشمت پاره پاره

ازشورمرجانی آب تا نقره ی نان مهتاب

هرپاره ازتو صدایی درمن، صدفگون اشاره

تا من بتابم صدا را پاشیده ای واژه ها را

برمخمل ابری شب،چون خُرده ریز ستاره

می یابمت خانگی ترهمخانه ی چشم مادر

پیراهنِ شُسته ی گُل بر ریسمانِ نظاره

بذر بلورم دریغا درخاك دستانت، امّا

باران چه خواهد سرودن دردفترِسنگ خاره!

ای

عشقٍ هنگامه پیشه، دستی برآور چو تیشه

زخمی! به سنگِ تنم زن، تا وارهم چون شراره

دست من این شاخه ی تر،این سرکش نوبرآور

بگذار خاطر نیارد، پاییز خود را دوباره

گفتی:چه تعبیرت ازمن؟ گفتم که: درشعر ((شیون))

ازآن نخستین فراموش تا آخرین یاد واره!!

آشوب دل

عشق آمد و آفتابی ام کرد

بااین همه ابر، آبی ام کرد

ازمردم چشم او بپرسید

بیمارِ که رختخوابی ام کرد؟

درمن همه موج بی تکان بود

آشوبِ دل انقلابی ام کرد

ازدشنه وزخم می سرودم

چون کهنه سبو، شرابی ام کرد

تُندابِ جنون به خونم آمیخت

ازشورعطش، سرابی ام کرد

هردم به شکستن دُرستی

آباد ازاین خرابی ام کرد

تابید به انجمادِ روحم

صد آینه آفتابی ام کرد

غزل حالی

من ازتوپُرشده ام درجهان خالی عشق

چنانکه برکه ی آیینه، اززلالی عشق

یقین گمشده ام! آه ... ای گمان زلال

درآ درآینه ام از درِخیالی عشق

رهین زُهره مگردان مرا که این چنگی

ترانه سرکشد از کوزه ی سفالی عشق

زمین زمزمه ام شوره زار شد از اشک

که گشت چشمه ی جان، صرف تشنه سالی عشق

نفس چو بیشه همه از تو پُر کنم آغوش

اگر چو پونه زنی خیمه در حوالی عشق

ادامه ی سفرِ کولیانه ی بادند

وطن پذیر نشد، یک تن از اهالی عشق

زُکامِ زُهدِ ریا، از تو نشنود بویی

که تردماغ سرِ زلف توست حالی عشق!

از آن به جنگل ابریم آسمان آواز

که سبز از نمِ بارانِ ماست، شالی عشق

زلال واژه تر از شعر ((شیونی)) ای شوخ!

سروده است ترا شاعر شمالی عشق

قحط شادابیست

آه ... اگر رگبار گیسوی تو دریا دم نبود

یک

کف از خاکِ کویرِ خاطرم، خرّم نبود

چشم گلدانها به دیدار تو روشن مانده است

بی تکلّف، خنده هایت از شکفتن، کم نبود

ای بهار غنچه ساز ازخاک گیلانگردِ من

هر چه می روییدِ بی تو، جز گُلِ ماتم نبود

قحطِ شادابیست، اشکم را به چشم کم مگیر

تشنگی می کُشت گُل ها را اگر شبنم نبود

ابرِ اندوهت حجاب افتاد ورنه در نظر

اینقدر آینده ی خورشیدیان، مبهم نبود

خاک، خشکی می گرفت ازخون وخاکستر،اگر

جرعه ای از عشق در آب و گِلِ آدم نبود

دشت، نیلی بود و سبزه خونچکان آهو دوان

در غزل ((شیون)) غزال واژه ای رامم نبود

انگور خرما طعم

ژرفای چشمانت تماشا دارد امّا!

یک پنجره مشرف به دریا دارد امّا!

لب می گزی تا من نگویم آن عسل رنگ

انگورِ خرما طعمِ صحرا دارد امّا!

من این ندانستم چرا آن گرمسیری

تنهاییِ گیلانی ام رادارد امّا!

یادآور شهریست از گُلگشت پاییز

نسرین نگاهی سوسن آوا دارد امّا

آه ازتبسّمهای خونرنگِ زمانه

زخم مرا تنها شکوفا دارد امّا!

از کوچه ی آیینه می آیی عروسک

دنیا چه بازی های زیبا دارد امّا!

((سعدی))، گلستانی اگر از واژه اش بود

((شیون))، گُلی همزاد مینا دارد امّا

دو آبدانه، همین

وزید صاعقه – از من چه ماند! – خاکستر

وکنده ای که همه چشم سوز واشک آور

خزان , کشید نخ بخیه کتابم را

ورق ورق همه برگم به باد رفت دگر

گرفت شعله در آغوش قهر خویش مرا

پرنده ها همه با من شدند خاکستر

پرنده های من آری_پرنده های جوان

پر از غرور پریدن پر از سرور سفر

هنوز لانه ی شان بوی دور دستان

داشت

وآفتاب زمستان که میزد آنجا پر

چه بودم آه درختی به کوه لم داده

برای صبر زمستانی ام شکوفه ظفر

شکست پشت و ندانستم از کجا خوردم

مرا که بود هزاران هزار سینه سپر

دریغ و درد چه آسان به دست باد افتاد

نشان عاشقی ما_دو قلب و یک خنجر

تو در وجود من آوخ_!چه گریه میکردی

امید زندگی ات بود تا دم آخر

ولی من,آه بهارم گذشته بود دگر

یکی دو هفته بیایم مگر به کار تبر

درخت من_!چه خلیلانه خرقه بر تن کرد

خوشا شگفتی شولای تار و پود شرر

دو آبدانه,همین_بر مزار من بارید

نداشت آمدن پیک نو بهار - ثمر

جنون ره نشناس

چه می کشی به رخم ابر آسمانها را

که برده چشم ترم آبروی دریا را

چه دوستی ندانم که با دلم کردی؟

که جزتوبرهمه کس تنگ می کندجارا

نفس گشاده چو موجم چه غم اگر بادی

به ساحلی نرساند سفینه ی ما را

به شهپری که از آن می پرد دل مشتاق

به زیر سایه کشم آشیان عنقا را

مجال ناله به مرغ سحر نخواهم داد

شبی که وا کنم از سر خیال فردا را

ز خویشتن به درم ای جنون ره نشناس

چگونه فرق گذارم ز شهر,صحرا را

از آن شکسته به زندان غربتی شیون

که یوسفت نخرد نازهر زلیخا را

ساده تر از نرگسم

با همه آیینگی,بی نفسم کرده اند

رخ به رخ طوطیان در قفسم کرده اند

نام و نشانم بهل_هیچ نه آبم نه گل

در گذر اهل دل هیچ کسم کرده اند

دشت من آتش دم است,آه من از آدم است

تا بچرد شعله ام خار و خسم کرده اند

تا بشکستی درست سخت نیارم به سست

در سر راه نخست دسترسم کرده اند

گاه,گمان آفرین گاه حضور یقین

گاه نه آنم نه این بوالهوسم کرده اند

ساده تراز نرگسم آه به سوسن قسم

تا به معما رسم پیش و پسم کرده اند

بی مدد دم زدن زنده شود جان من

هم به سزای سخن بی نفسم کرده اند

ای همه گلدسته ها,فیض دعای شما

خود به دو دست دعا ملتمسم کرده اند

پر از پرم چو قاصدک

بلورْ زاد برفْ تن _ که جبهه می گشایی ام

عبور از چه کرده ای که شیشه می نمایی ام

شراب گونه می زنی ره تجرد مرا

به تشنه ی تبسمی چه گرم می ربایی ام

نه خاک می تواندم به خود کشد نه آسمان

پر از پرم چو قاصدک_تو,بال می گشایی ام

نسیم نرم دامنت مرا ز جای برده است

اگر چو خاک راه تو هوایی ام هوایی ام

نه عطر آب می دهم,نه بوی تند تشنگی

کجاست زادگاه من,کجایی ام کجایی ام!!

چه بند می گشایی از قناری صدای من

که تا بهار دیگری نمی برد رهایی ام!

پس نگاه بذْبده, به ماه چشم بسته ام

به خواب کشتزار من,شبی بیا طلایی ام

به هفت بند نای نی نهفته بغض مثنوی

بدم چو روح مولوی به ساز همنوایی ام

بدم به خیزران من که بی نوازش لبت

به ناله از شکستنم به شیون از جدایی ام!

همیشه اسم زنی

همیشه اسم زنی را بهانه می کردم

ترا_قصیده اگرنه, ترانه می کردم

به کوچه باغ ترنم ترا ترا ای عشق

ترا خطاب به نامی زنانه می کردم

غروب بود و غزل بود و غربت

قایق

من آن میانه کنارت کرانه می کردم

حریف میکده تعریز می شد_اما من

به باغ چشم تو انگور دانه می کردم!

چه ریخت در جگرم دست غیرت افروزت؟

که سیل خون به دل تازیانه می کردم

به جنگلی که خیال خدا پریشان بود

هزار شاخه ترا آشیانه می کردم

نسیم بوسه نبود_از پرنده پرسیدم_

نوازش نفست را جوانه می کردم

از اینکه خواستنی تر کنم خیال ترا

همیشه اسم زنی را بهانه می کردم

ساز خاموش

دشتهارا_سوار بایدو نیست

شیهه ای در غبار باید و نیست

خفته روح جرقه در باروت

غیرت انفجار باید و نیست

خواب پسکوچه های مستی را

نعره جانشکار باید و نیست

بغض شب در گلوی تلخ من است

هق هقی غمگسار باید و نیست

تا نمیردصدای بدعت باغ

غنچه ای پای خار باید و نیست

بر سپیدار عاشقانه پیر

عشق را یادگار باید و نیست

پاره های تبسم گل را

مومیای بهارباید و نیست

یا شب چیره یا تسلط نور

صحنه کار زار باید و نیست

ساز خاموش شب نشینان را

زخمه ای سازگار باید و نیست

در کویر شقاوت خورشید

تشنه را سایه سار باید و نیست

زخمم از کهنگی پلاسیده است

التیامی به کار باید و نیست

ریحان

تا ز چشم دشمنم آیینه دار خویشتن

در جهان,چون من عزیزی نیست,خوار خویشتن

پیش رو دارم خزان را چون درخت میوه دار

زرد روئی می کشم از برگ وبار خویشتن

صبر سنگم نیست ورنه این سپهر پست را

چاک می کردم گریبان از شرار خویشتن

نیستم موج سبکسر,خارو خس آرم بکف

گوشه گیرم همچو ساحل در کنار خویشتن

هر که باشد در

پی آزار کس,چون عنکبوت

میشود در بند تنهایی,شکار خویشن

بس که عطر افشان غیرم درسفال خشک خاک

همچو ریحانم مصون از زخم خار خویشتن

پیر بازی خورده ام در کوی رندی ها هنوز

درس میگیرم ز طفل نی سوار خویشتن

غنچه ام را چون سر دلتنگی یاران نبود

رخت خود بیرون کشید از نوبهار خویشتن

رفتم از دنیا و دستم ماند بیرون از کفن

تا مگر گل چینم از شمع مزار خویشتن

شیون از سرخی چشم آسمان همچون عقیق

از غریب افتادگانم در دیار خویشتن

ای شعر

پشت پگاه پنجره محصور خانه ای

خاتون قصه های بلند شبانه ای

بی آفتاب می گذرد روزهای سرد

خالیست از تو کوچه پری زاد خانه ای

بر شاخه ای که سر کشد از لابلای برف

تنها ترین پرنده بی آب و دانه ای

مغشوش از خیال تو خواب دریچه هاست

گنجشک بامداد کدامین کرانه ای؟

روئیده بر لبان تو وحشی ترین تمشک

از روزگار گمشده در من نشانه ای

روح تو آن پرنده که محفوظ مانده است

از دستبرد کودکی من به لانه ای

آنسوی دره های سکوت صدای آب

در برفپوش بدبده,تیهو ترانه ای

تکرار از تو می شود آواز آبی ام

بر آبگیر خاطره ها سنگدانه ای

وقتی ستاره بر سر پل تاب می خورد

تشویش ماه در سفر رودخانه ای

تصویری سرشک روان منی,اگر

تا نا کجای دربدری ها روانه ای

از دودمان شعله ام اما چه بی تو سرد

در آتشم نشانده هوای زبانه ای

هر غنچه ای به دیده من زخم تازه ای

هر شاخه ای به شانه من تازیانه ای

ای شعر ای گلوله

که در قلب شیونی

این خوشتر از تو بر دل سنگش کمانه ای

سالار ایل لاله

می بارد آسمان دل من_بیا بیا

دریا مرا گرفته به دامن بیا بیا

ای خنده ملیح سحر,ای سپیده دم

ای با ستاره دست به گردن بیا بیا

بالا بلند,قامت فواره وار صبح

فانوس کوچه باغ سترون بیا بیا

ورد کبوترانه طاووس آفتاب

سوسوی ارغوانی سوسن بیا بیا

آشوب خون,حماسه ی قربانیان دیو

آبستن هزار تهمتن بیا بیا

لبخند بامدادی گل بر سلام آب

ناز نگاه نور به روزن بیا بیا

حجب شفق,عطوفت خورشید,شرم ماه

همخوابه ی دریچه روشن بیا بیا

سالار ایل لاله,که با تو کنیز عشق

مانوس,چون کبوتر و ارزن بیا بیا

نوشاب صبر_افشره ی میوه های زرد

حلوای غوره زار غم من بیا بیا

مفهوم مریمانه عذرا به دلبری

مسخ تو ,راهبان ریازن بیا بیا

لیلای شرق,سوگلی دختران دیر

دیبای آب و آئینه بر تن بیا بیا

کولاک بر گریز فصول گریز پای

یاد آور جوانی شیون بیا بیا

قافیه پوش

باد عنان گسسته را طره به دوش کرده ام

با همه کافری ترا رهزن هوش کرده ام

بی محلست پیش من نغمه قمری چمن

تعبیه سوز سینه را من به گلوش کرده ام

همچو قلم ,رقم زدم بر سر خط,قدم زدم

تا به سخن لب ترا چشمه نوش کرده ام

پرده دلبری متن , راه خیال من مزن

من نه سواد دیده را صرف نقوش کرده ام

زخمه ی آه خورده ام ,ناله به ماه برده ام

تا به درت ستاره را حلقه به گوش کرده ام

هر چه نفس گداختی بر سر سینه تاختی

باز به بیشه زار خون در

تو خروش کرده ام

راه منم سفر توئی , سوز منم اثر توئی

من چو نسیم گل ترا خانه به دوش کرده ام

غم نه زیاده کم مده توبه ز توبه ام مده

توبه روز رفته را مستی دوش کرده ام

شرم مشو که خون خورم تیغ زبان خود برم

من که ز غنچه بسته تر ناله خموش کرده ام

از چه به گاه خودسری کف بدهانم آوری

آتش دیگ من توئی من ز تو جوش کرده ام

بسکه غزل خریدم از دستفروش ناز تو

کوچه به کوچه شهر را شعر فروش کرده ام

تا تو به طرز شیونی نغمه به دفترم زنی

بستر خواب واژه را قافیه پوش کرده ام

پلنگ دشت تو ام

تمام عمر بسر بردم آرمیدن را

چو کرم پیله,قفس بافتم پریدن را

حیات گفتمش_آوخ جوانه سوزم کرد!

درآتش نفس آسمان,دمیدن را

به باغ خلقت آدم چو سیب حوّایی,

چه انتظار کشیدم-به تو رسیدن را

به غنچه دهنت دست برد حسرت وحیف

شمیم شرم تو رخصت نداد چیدن را

به جرم آینه بودن-ستاره ی چشمت

نداده است به من,بخت آرمیدن را

سپیده وار شکیبم شمرده دم زدن است

به پرسه گاه تنت,یک نفس کشیدن را

تویی که میگذری,کوچه دیدنی شده است

هزار پنجره ام لحظه های دیدن را

پلنگ دشت توام گوشه ای نخواهد داد

به بره های خیال کسی چریدن را

مرا به من بسپار

سفر ترا به سلامت,مرا به من بسپار

مرا به لحظه بدرود خویشتن بسپار

غرور شعر مرا پیش پای آتش ریز

به داغگاه دلم حسرت سخن بسپار

مرا که دورترین شاخه ام بهاران را

به خاک فاجعه,عریان و بی کفن بسپار

سرود تلخ مرا

ای صلابت تاریخ!

به ذهن نارس این عصر دلشکن بسپار

شبانه کوچ کن از سرزمین لالائی

مرا به خوابگه سرد یاسمن بسپار

چو عطر پونه به دامان آسمان آویز

مرا به غربت پهناور دمن بسپار

دل مرا که پر از نوحه ی پریشانی ست

به قمریان جدا مانده از چمن بسپار

به کوچه های تهی مانده از ستاره ام,هر شام

دوباره مست و غزلخوان و گامزن بسپار

ز خط خاطره ام بگذر,ای طلائی رنگ

سفر ترا به سلامت _مرا به من بسپار

دو بیتی ها

سبکباری

سبکباری تجرّد مشربم کرد

وداع آرزو لامذهبم کرد

صبور افتاده ی خاکم که خارا

خموشی را گدائی از لبم کرد

صلایت می زنم

کمر می بندم از نازک نی خویش

صلایت می زنم با هی هی خویش

بیابان دلم را وسعتی هست

چرا در کعبه می گردی پی خویش

از آن در شعر

سر شکم همچو آب روشن استی

غم ناشسته رویان با من استی

به دوش ناله دارم بار خاطر

از آن در شعر نامم شیون استی

چه پنهام دارم

زبان شمشیر دشمن افکنم شد

ز بی باکی کفن پیراهنم شد

چه پنهان دارم احوال دلم را

دهن زخم نمایان تنم شد

به اهل ساحل

رها کن خانه را از خاک بنویس

به مردان از دل بی باک بنویس

قلم در هر دو چشمانم فرو بر

به اهل ساحل از کولاک بنویس

ترا ساحل اگر

مرا چون قطره دریا در دلستی

به دریا نسبت دل باطلستی

ترا ساحل اگر کام نهنگ است

مرا کام نهنگان ساحلستی

تنها شدن دریچه

آزاده به ترک خود شتابی دارد

چون ذرّه هوای آفتابی دارد

تنها شدن دریچه بیهوده که نیست

این خانه حسابی و کتابی دارد

رباعیات

از دو شاخه انگشت

زخم دو هزار سالگی بر پشتش

بغض شب دیر ساله ای در مشتش

اِستاده در استوای فریاد زمین

خون می چکد از دو شاخه ی انگشتش

بر قله ی عاشقی

در شیشه ی شبنم آفتابت نکنند

می تابی

و آئینه حسابت نکنند

تا سینه برازنده ی زخمی نکنی

بر قله ی عاشقی عقابت نکنند

جرعه ای از تو

برقی زد و تشنگی به باران پیوست

عشق از همه سو به جویباران پیوست

خورشید برآب جرعه ای از تو نوشت

دریا به شمار بی قراران پیوست

ققنوس دگر

تا در نرسد شبی به کابوس دگر

پیراهن شعله گشت فانوس دگر

این طرفه نگر که زیر خاکستر ماه

در بیضه ی آتش است ققنوس دگر

گندم گندم

بذری به شیار خاک صحرا شد گم

جویان چو ستاره اش به شبها مردم

چون خنده ی خوشه بر لب ساقه شکفت

گنجشک سحر سرود :گندم گندم...

نه

در سیطره ی ستم بر آشفتی: نه

با سرخی خون خویش دُر سفتی: نه

بستند به دار شب ترا چون گل سرخ

فریاد به تیرگی زدی گفتی: نه

با اینهمه

بر شاخ بهار لانه ای دارم خشک

هنگام گل آشیانه ای دارم خشک

با اینهمه کشت آرزویم سبز است

می رویم اگر چه دانه ای دارم خشک

عوعوی سگان

بر خواستنت تکان آب از آبست

دریای تن آسوده همان مردابست

پشت سر دوست , یاوه سر دادن خصم

عوعوی سگان هرزه در مهتابست

اشعار آزاد نیمایی

رودبار ۶۹

رود

بی محتوای آبی عشق

کوه

بی خنده های کبک جنون

دشتهای شکسته باد به دست

بی علف

درّه های آتشگون.

بی که سنجد ترانه بار بلوغ

بی که بیدی تجسّمِ مجنون

اشک جوشیده از شکاف درون

آه ...در بیشه

سروِ ناموزون

زیر آوار هول همسر من

حامدم... آی... کاوه ام

دامون

خانه خواب غریبه در جنگل

سقف

تابوت کشتگان ستون

آنکم

دختر قصیده ی نذر

تازه تر شعر ضجه را

مضمون

بی تکان طناب

جامه ی صبر

بغض در چشمها

کفِ صابون

دردها

یکدهن کبودآواز

زخمها

کاسه گیر چشمه ی خون

در دهان من

آه...این اوقات

تلخ چون خونِ نارس زیتون

آری

با فرزند برومندم

حامد

برگِ یله

بر شاخه واری که

منم

پُر باد مباش

آنگونه که خیزران برگی

درتاراب

دشت از تو

پایکوب نشاطی نیست

برمی آیی

چون سواری

می نشینی

چون غباری

می گذری

چون باد ...

آری

طرح

کمانه کرد گلوله

دلم

به

خاک

افتاد.

پرنده؟

آه نه

مُشت پری

رها در باد

...

در بادهای اکنون

از تو

بر جای مانده ام

سایه وار

بر چیناب غبار

خلوتم

قرق تابستانی یادهاست

با سوف بوته های زیتونی

و آبزیانی

خشک منقار

آنی

فروریخته

بر همینم

بالی از پرندگان زمینم

بلدرچینم

گندمزاران از پیش سوخته را

بلدرچینم

آشیانه ام

بر شانه ی سراب

می لرزد

شیهه می کشند

اسبهای بد عنان هنوز

یکروز

بر درختی که پریشان است

در بادهای اکنون

کبوتری

از عشق

می بالید

خزانی را

بال در بال سفر

شراع شوق

برافراشت

در تلاطم آفتابی کف آلود

بادهای اکنون را

وزیدن در گرفت

شاخه ی افسوس

سری جنبانید

ومن

از تو

بر جای مانده ام

سایه وار

برچیناب غبار

انزلی

جریان دارد رود

جریان دارد خون

سرخ و آبی

در تلاقی یک بامداد

آرامشی عمیق را

به دریا ریخته اند

انزلی

زیبائی اش را

باز می تاباند

در شرجی آئینه ای که

نگاه توست

قایق ها

آدم ها

واسکله ی لمیده به پهلو ...

سهیل سیب های زمین

به: بیژن جان نجدی (شاعر زلالی های هنوز)

در جگن زاران آفتاب

عروسکی

شناور بر حافظه ی آبهاست

عروسکی بلور آجین

ماهی رفتار

گیاهگونه

با دهانی پُر شکوفه

از غوغای بامدادی گنجشک

شبنم هر کجای بهاران

مهره ی گهواره ی اوست

علف را

نرم می ماند

رگانش

چشمانش

سهیل سیب های زمین است آیا؟

مشتهای معصومش

پیله ی توت زاران ابریشمین است

آیا

آرام می گیرد جهان

به گاهی که

چشم می بندد

آسمان را

دیر ماهیست

خورشید

بر حافظه ی آبها

شناور می راند

تا آن عروسک با کودکان زمینش

پهلو گیرد ...

از جنگل های ماسال

باد می توفد

و سپیده دمان

دورتر می ماند

از برودت این بن بست.

چهارپایانی می روند و

شبانی نمی آید

خشنود نیستم

از ناگهانی سفر اشک

دامن

به دامن

در می غلتم

دور از دست

کوهی که دورتر از

غرور گیاهی اش

ایستاده

به اکنون

پهلوانی است مرده

دیگر

پهلوانی مرده

که بارانها را

آوازیست بیهوده

با دهانش

یخپاره ایست

این سرد سال .

به دریا گذاری

پُر نم

می رانم

انگار ...

تنه ی قایقم را

از جنگلهای ماسال

تراشیده اند

میوه ی بی برگی خاک

در اندوه خاموشی آن قمری کوکوزن

زنده یاد مهدی اخوان ثالث م.امید

آه...

آن شوریده رنگ پیر

چنگی اوقات غافلگیر

بی که خورشیدش

بتاباند

به شیرین تابه ی لاله

یا نه

بارانش

فرو شوید لب از

خشخاش تبخاله

در بدخشان صبوری

پاره لعلی بود

سنگ زیرینی اگر نه

آتش آوارگی را

طُرفه نعلی بود

غنچه

غنچه

باغ را

خونین دهان

خندید

بادهانِ زخم

خوشتر می توان خندید

گل همان خندید و

ما

زیباترش دیدیم

گر چه رنگ آمیز

در پائیز

خنده های آخرش دیدیم...

مرگ چیزی نیست

آری گفت

روزی

آن اهورا زاده ی بی مرگ

گفت: پنداری که می راند

به رود باد

کاهنی

در قایقی از برگ

هر دو پی سوز نگاهش

نذر شعر و

روشنایی بود

با لبش زرتشت

نیما واره می فرمود:

پشت چیناب پگاه سایه خواهی ها

خواب زرد خیزران خسته از رفتار

لحظه ی پژمردن موج است

لحظه ی پرپر زدن

در خلوت آبی ترین آواز ماهی ها

گفت:

چشمش پر تبسّم بود

در افقهای سفر

آینده اش

گُم بود

مرگ چیزی نیست

شیهه ی اسب سیاهی می تواند باشد

این نفرینی آدم

شیهه ی اسب سیاهی

پشت ابرستان بادآباد آها

دَم

گفت: پنداری

خودآن آه و

خود آن دم بود

هر چه بود آن بی طپش نبض گل احساس

آدم بود

عشق ورز مهربانی های

عالم بود

گفت: تأکیدش به شبنم بود

گردش آهی است

از سویی

که خواهد بردنش

پرواز مشتی قاصدك

سویی

یا بخالی درّه ای

مرغی برآرد وای

یا بوفی کشد

غویی

بی که تصویری توانی دید

در آئینه ی تدلیس

با تو گوید ناخبر

وامانده سنگی:

هیس

تو بگردانی سری

پایان پذیرد رنج

خالی از تو

پرسشی ماند

به نطع خاکی شطرنج

.....

لیک شاعر

زاده ی بی مرگی خاک است

تلخ یا شیرین

میوه ی بی برگی خاک است...

پهلو تهی مکن

می بویمت

چون لاله ای که در کنارم

آتش گرفته است

کنارم بنشین

پهلو تهی مکن

که فردا

بی تکیه گاه درگذرم

از تو ...

ای عشق

می بینی

به قدر یک دریچه

زنده ای

به اندازه ی یک بوسه

هنوزا

در آشپزخانه

توت فرنگی

مربّا می کنی

ای عشق

روستای آدمی

یکریز می کوبد.

چه می سراید

این دارکوب پیر

در گاوچرِ غروب

نگاهش

مادیانی یله است

پنداری

توکای جوان امّا

چنین نمی انگارد

با سرودش

سازها شهری شده اند

سوزها جهانی

آه ...

روستای آدمی

روستای بزرگ تر از قصّه های بومی

قصّه های بومی زمین

ماهیگیران

بر ساقه ی تابستانی رود

ماهیگیران

شکوفه های خونیِ آبند

با قلّابی

در آفتاب

چیزی بگو

می جویمت

در تکانِ تنهایی

گوش می سپارم

به شُد آیندِ درختان

سپید می نالند و

سبز

می مویند.

لابلای علف ها

در نیزار بارانت

می جویم

با چراغ

هایی که از چشمانم

گرفته ای

چیزی بگو

پنهان مشو در صدایت

تا دیده شوی

تفسیر

زیبایی دیدنی نیست

زیبایی سرودنی ست

چشم می بندم

نامی نیست

نشانی نیست

تنها تویی

با گُلدان هایت

با ترانه هایت

و زمینی که مجمرِ کولیانست

بر گردِ سرت

آبادی

بر گرد

با تنهایی ات

کجا می گریزی؟

بر گرد.

گیسوانت را

در بادهایم

رها کن

در من فرشتگانی ست

با چشمانی ابریشمین

پروانه هایم را کودکی باش

با خال های سرخی

بر سیب

برگرد

با تنهایی ات

کجا می گریزی؟

برگرد

من آبادیِ توأم ...

آنک

سهمی از ستاره

وهمی از ماهت داده اند

هر چند

چشمان سیاهت داده اند ...

آنکً: مرکّب از آن و کً

به تفألی از حضرت حافظ خواستار نام دخترانه ای شدم

خواجه فرمودند:

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد

بنده ی طلعت آن باش که آنی دارد

با ارادت آن را که به معنی جوهره و محتوای وجودی هر کس است برداشته

کاف تحبیب به آن افزودم و شد آنک ... که دخترکم نامدار شود.

تاسیان

به خانه می رسم.

پای اجاقی نیم سوز

به لحظه های رفتنت

می اندیشم

آه ...

چه سردم می کند

این آتش

تاسیان واژه ایست محلی در لهجه ی گیلک

و آن به حالتی اطلاق می شود که انسان بی همدمِ دلخواهش لحظه های دغدغه انگیزی را سپری می کند.

دورتر از خویش

چه می کنی

در چنبر پرچانگی ها

چون واژگانی شنیده

می درنگی بی شتاب

می شتابی بی درنگ

نمی گریزی

در هجرانی تشویش

در التقاطی ناموزن

خراشیدنت را

خروش می نمایانی

دورتر از خویش

بیندیش

عمقی نخواهی داشت

در نزدیکی های خویش ...

سرشاری

عشق تو

فصل نمی شناسد

چرا مأیوس بمیرد

خرسند تو

در باغ های بی گُل

پروانه

می نشیند

بر لبخند تو.

شیار

چیزی درونم را

وانمی گذارد

گندمم گویی

گرسنه ی خاک های خیال

فروافتاده

از منقاری سرخ

در شیار این شور ...

به گاهی که

خاموش می اندیشم

به انسان

غریبه نیستم

با هیچ کجای این

جهان

صبوری

سرشاری

از ترانه ی دیدار

خیابان کوچک است

دنیا کوچک است

دلتنگی ات

بزرگ تر از همشهریانست

می دانم.

توقّف کن

چراغ سرِ چهارراه

قرمز است ...

پایانه

بنویس:

بر

سنگی که خاکش خواهد خورد

بر خاکی که بادش خواهد برد:

انسان

واقعیت واپسینِ آغاز است

در پایانه ی راهی

که از رفتن

باز می ایستد

جهان و انسان

برکه ایست

جهان

با موجاب های زیبایش

کودکی ست

انسان

با سنگ ریزه هایش

آه ...

تصویرِ چه بسیار گردابی

فراچنگ من است

نمی گذارد این

بی دین

این

زمین ...

خویشی

جریانی دارم در تو

چون در شیار

بذر

تو مرا

می رویانی

و من ترا

به سبزی

تن می پوشانم

شیطنت

کودک است شعر

پنجره ام

خیالش را

سنگی می پراند

در من

خرده ریزم را

می روبد

ستاره

کلمات

بوسه کن

محبت را

لب های عشق بزرگ است

بیم آن می رود

کلمات

در پُستخانه ها

پیرتر شوند.

می خواهمت

عاشق است مه

معشوق است

درّه

دلشوره هایم را می سراید

توکای جوان

بر مازوی پیر

می خواهمت

می خواهمت

چون نرینه ی مِه

درّه های دشوار را ...

نازکانه

نمک عشق کجاست؟

زخم

برداشت دل از

بردن نام چاقو.

نه

نمی خواهم

در هیاهوی گیلکانه ات

مومیایی شوم

با دهانی بومی

و انبانی از واژگانی مرطوب

نه ... نمی خواهم

سینه به سینه سرگردانِ شالیزارانت باشم

رویاهایم را

در سایه گیر جنگل

زمینگیر می بینم

دریا

توفانی ام نمی کند.

بدرود گیلان عزیز

بدرود

این قویِ دل آزاد

دیگر

فراخوانده شده است

به تنهاییِ جهانیِ خویش

کاشته می شوم

در زاهدان خاک

زندانی ام می کند

زیبایی

اینک

زمین از آنِ من است

انسان از آنِ من است

آه ... من

خود پیراهن یوسفم

یعقوبم

روزگاران است روزگاران است روزگاران

مرور

زنی

در آستانه ی زایمان عشق

رهایش کنید

رهایش کنید

می ترسم

از او زاده شوم

دوباره ...

تنازع

عاشقی نکرده ایم.

من به چشم گاو

سبزه ام

گاو

در نگاه من

کباب

از دوست داشتن

چگونه دوستش نداشته باشی

هنوزا

گنجشکان خاطره

در آبادی صبح

می مویند

بذری باد آورد

به ناگاه

کشتزارت کرد ...

تهی شو

پرواز چیزی نیست

جز تهی شدن

از علایقِ زمینی

تهی شو

تهی شو

بسان سایه

از رنگ های چشم آزار

عشق تابستان است

طپش استوایی دل

وزشِ دریایی اشک

تهی شو

تابستان

زیبایی ات را برهنه می خواهد

دریا نیز.

دختر

آیا چه می خواهد خریدن

از این بازار

مردی که خانه را

ترک گفته باشد

سیبی

مچاله آمده

در عفّت خانگی اش

دریغا

دخترم را

از روزنه ها می بویند

مردان پا به سال

عاشقی

به ناگزیر

خاموش می مانی

خستگی هایت

را

با هیچ کس

در میان نخواهی داشت

به ناگزیر

از کنارت می گریزی

دستانت

در پی چیزیست

که خاموشی ات را

به زبان آورد

که با خود نگفته باشی:

از دوست داشتن

هرگز

دهانشان خالیست

از واژگان شاداب

به صدایی می میرند

به سکوتی

بر می خیزند

نیلوفر آب های زلالم

پیچان بر پهنای

این گرداب

نه ... نه

از طبل های میان تهی

هیاهویی را

باور نداشته ام

هرگز ...

انگیزه

به یکبار

درّه ای پُر از پروانه می شود

آغوشم

چنگ می اندازم

شعرهایی کوتاه

در دستان شب

پرپر می زنند

رهایشان می کنم

در ماه

خرده ریز واژه ها

فانوس برمی دارند

به جستجوی تو ...

بیافرین

دستان موازی

خواهنده چون درختانند

خواهنده ی چهارفصل محتوم.

شاخه

می تواند

سبد باشد

تخته پاره ای

قایق

بیافرین

تا بشناسندت ...

سه تار

تنهایی ملایم است

گنجشک های زخمه

فرا رسیده اند

به ناگهانی اندوه

سایه ای

سینه ام را

بر آتش نهاده است

چادری بگستران

در خلوت خانگی آفتاب

چادری بگستران

توت های آوازش رسیده است

این شاخه

چرای لحظه ها

آهسته تر ببال

سنجاقک

گنجشکان خیالم را

به بازی

فرا مگیر

همه چیز در گذر است

ابرهای بالدار

به خاموشی های فراموش خویش

فرو می شوند

علفزاری

می وزد آرام

در سکوت مه

رمه های روحش را

به چرای لحظه ها برده است

شاعر ...

شب شعر

قدمگاهی ست

پُر شکوفه

شب های شاعران صمیمی

به گاهی که

زخم هایشان

دهن باز می کند.

دختری

در بادهای انگار

گُلهای دامنش را

می پراکند ...

نشانه

جهان

بربلندیهای نام انسان

بیرقی ست

که بادها را

می جنباند.

تنهایی امّا

تنها نشانه ی اوست

گیلکی

اَچه مَچی خواب

رو به طیران کی خوسم گیلانِ خواباَ دینمه

فوچینم می چوما او کو گا عذاباَ دینمه

می زنای بخواب اَیه مراگه اَ غریبه جا

کله پیش آخرئی روز تی مرگه خواباَ دینمه

اَمی همساده چاکود عمارتِ سه مرتبه

مردمِ خانه ولی من تی قوراباَ دینمه

تی کولا پَشم ناره خنده دآره تی مشتگی

کرتاکرت هچین تی او کفشِ بخواباَ دینمه

دانمه مورام بزه سگه سرم نی وان بینه

هچینی سنگان سر تی چاقو ساباَ دینمه

بشویی کاغذ فاگیفتی نکودی بارواکونی

تا بگم بازار منم تی چله چاباَ دینمه

اوناگم آخر زنای خوابم مرا دس نکشی؟

می

ماده بهم خوره تو لا کیتابا دینمه

ترسمه صفیانی بم اَجورکی شب خواب میان

تی مانستان آدم کلّه خرابا َدینمه

همه خو مردِ مرا گول گیدی گول ئیشتاویدی

من تی او نمکیار بساب بساباَ دینمه

نیشته یی می قبر سر کراَ میره آرده یاری

مورده شور خانه تی او دس آسیاباَ دینمه

می دیلاَ غورصه کونه هچین ئی تا سمان پلان

وختی کی سولاخ سولاخ می پاجوراباَ دینمه

درازه روزاَ دری صحرا مرا محل ننی

ج توویشتر می کنار تی عکسه قاباَ دینمه

ئی تا روز خانه تکانی ئی تاروز تی گوشورا

ذله یم بسکی همش تی تونِدِ تاباَ دینمه

می چوقا چلکه چلانه دودٍکه بویا دهه

تی گولاب شیشه ولی مکّه گولاباَ دینمه

من کرا سیلی مرا می دیمه کا سُرخادرم

در عوض بجوش بآموک تی زرده آباَ دینمه

روزی صدبار نیشینم عیزرائیلِهِ نامه فادم

فان درم رایا اَکه اونه جواباَ دینمه

گرمه خوابم .... دو خوانه مرا مسافرخانه چی

ویریزم چفه عرق می رختخواباَ دینمه

دمبدم شیطاناَ لانت کونمه خودایا گم

اَکه پس می نازنین احمدگوراباَ دینمه؟

من کی ماشین نارمه موتورچینَه وراگیرم

فورانید گشتِ جاده شکار گوراباَ دینمه

ج هورام واگردمه شم فتاحی ورجا کَلَرم

گمجِ من رفِ جور اربا دوشاباَ دینمه

فردایی بپائیسم پا کُرسی جور تلارِه سر

دسه دسه بچرا دشتگی گاباَ دینمه

بارِجیر چارودارِ پیش کره مهتاب بشوپس

ماسوله قاطرانِ دهن اَلاباَ دینمه

گردانم می فانوساَ شب قلاکولِ صحرایی

اونه کاهو باغ من کاپیش و راباَ دینمه

رقایب روزهِ ره شم چارباغ قبرستانی پوشت

نان و حلوا تُخس کونم اونه صواباَ دینمه

من کی باور نکونم عومر اگه بفا بداشت

فومنِ آغوزکله آشِخ توراباَ دینمه

وختی شید هوا خوشیِ شهرِبجار حصیرشورا

ماسی و مارُخ و مُمتاز و رُباباَ دینمه

دمبتو ابرِ مانستان می دیلاَ گریه دره

دمبدم می پاجیری روبار آباَ دینمه

یانی به ... زاکی هوا دبه می کلّه

ئی تا روز؟

فومنِ سه شنبانه آلبالو آباَ دینمه؟

یانی به ... کتل بنم خورشیدی قاوه خانه پیش؟

شیخالی تاوستانِ ورفه دوشاباَ دینمه؟

پاگوشا سونت کونی هفت شب و گازه فورشان

آخ ئی واردِه دیهاتِ عروسی داباَ دینمه؟

ئی شکم تا بخورم اَساَ تراَ نواستنه

فومنِ حلوا کوچیل می دیله باباَ دینمه؟

طیرانِ خوشکله ناناَ چیلیک زنم درجک پوشت

خیابان کلوخ کلوخ دود کباباَ دینمه

شیونی من کی شبان شکر خودا گوشنه خوسم

پس چی واستی گیلانِ اَچه مَچی خواباَ دینمه؟

برگردان فارسی

خواب آشفته

رو به تهران که می خوابم خواب گیلان را می بینم

چشمم را می بندم و گرفتاری آن سامان را می بینم

همسرم را در شهر غربت خواب می بینم که بمن می گوید

آخر روزی خواب مرگت را کنار آتش خواهم دید

او می گوید همسایه ما آپارتمان سه طبقه ساخته

در عوض در خانه ی مردم من شاهد دروغ تو هستم

می گوید کلاهت پشم ندارد و مشتگی ات خنده دار است

تنها صدای سُرخوردن کفشِ بخوابت را می بینم

او می گوید میدانم چاقوی زنگاربسته ات سرِ سگ را هم نخواهد بُرید

تنها سائیدنش را روی سنگها می بینم

او می گوید رفتی و درس خواندی و نگفتی چیز بفروشی

تا من هم شاهد چاپیدنت در بازار باشم

به او می گویم آخر ای زن در خواب هم مرا راحت نمیگذاری؟

دلم بهم می خورد وقتی تو لا کتاب را می بینم

می ترسم دیوانه شوم اینطور که شب در خوابم

مثل تو آدم کلّه خراب را می بینم

همه با شوهر خود گل می گویند و گُل می شنوند

من فقط سائیدن (گردوی) ترا می بینم (برای فسنجان)

نشسته ای و برای سر قبرم برنج آرد می کنی

در خانه ی مرده شوی آسیاب دستی ترا می بینم

دلم

از غصه مثل آبکشی می شود

وقتی که جوراب پای خود را سوراخ می بینم

در طول روز در حیاط خانه ای و بمن نگاهی نداری

بیشتر از تو در کنارم قاب عکست را می بینم

یک روز خانه تکانی داری و یک روز شستن کثافت

خسته ام از بسکه تلاش ترا می بینم

لباس پشمی روستائی من چرکین است و بوی دود می دهد

امّا در گلاب پاش تو گلاب مکّه را می بینم

من با سیلی صورتم را سرخ نگاه می دارم

امّا در عوض تو صفرایت بجوش می آید

روزی صدبار می نشینم و برای عزرائیل نامه می نویسم

چشم انتظارم چه وقت جوابش بدستم می رسد

در خواب گرم هستم که مسافرخانه چی صدایم می کند

بر می خیزم رختخوابم غرق در عرق است

هردم به شیطان لعنت می فرستم و به خود می گویم

پس چه وقت احمدگوراب آبادی نازنینم را خواهم دید؟

من که ماشین ندارم روی برترک موتورچی ها سوار می شوم

آنها میرانند در جاده ی گشت آبادی شکارگوراب را می بینم

از همان راه برمی گردم ودر آبادی کلرم بمنزل دوستم فتاحی می روم

و در داخل ظرف گِلی او روی طاقچه اربادوشاب (شیره میوه جنگلی) را می بینم

فرداهم در هال چوبی خانه برصندلی چوبی می ایستم

و چرا کردن گاوهای دشت را تماشا می کنم

در شبهای مهتابی جلوتر از چارودار ...

بخار نفس قاطران ماسوله را نگاه می کنم

فانوسم را در شب صحرای آبادی قلعه گُل می گردانم

تا در باغ کاهو حلزون و آب دزدک را ببینم

در روزی که برای مردگان خیرات خواهند داد به قبرستان چهارباغ (واقع در فومن) خواهم رفت

و نان و حلوا قسمت خواهم کرد تا صوابی دیده باشم

من که باور نمی

کنم اگر عمر وفائی داشت به

آبادی (آغورکله ی) فومن نزد آقاشیخ ترا خواهم رفت

در روزهای آفتابی وقتی برای شُستن حصیر به شهرِبجار محله ی فومن میروند

من معصومه ماهرخ و ممتاز و رباب را خواهم دید

دلم چونان ابرگرفته هوای گریه دارد

و هر دم زیرپایم رودخانه ایست

یعنی می شود هوای کودکی روزی بسرم بزند

و من در سه شنبه بازار فومن آب آلبالو ببینم؟

آیا می شود در قهوه خانه خورشیدی بر صندلی

بر صندلی کوچک چوبی تابستان برف و دوشابِ(معجون برف و شیره میوه جنگلی) شیخ علی را میل کنم؟

بی آنکه اکنون طمع کرده باشی ... یک شکم سیر

از حلوای کُنجدی فومن که باب دل من است بخورم؟

مراسمی چون دعوت از عروس و داماد و شب هفت بچه و مراسم بیرون آمدن دندان بچه و ختنه

آه می شود دوباره آداب عروسی روستائیان را ببینم ...؟

در پشت پنجره نان خشک تهران را سق میزنم (می خورم)

در حالیکه نظاره گر انبوه دودکباب در خیابانم

شیون من که شکرخدا شبها گرسنه می خوابم

پس چگونه است که (در تهران) خواب آشفته ی گیلان را می بینم؟

امی ماران

اَمی ماران گیلکی دوعا کونید

گیلانِ لبظ خودایا صدا کونید

خوشانِ جی جاکی دستانِ ذرهَ

گیله تجربه مرهَ دوا کونید

دوشمنا نفرین و دوستانا دوعا

گوشت و ناخوناَ اَجور سیوا کونید

دمبتو ابریدی آسمان جیر

عروسهِ گریه مرهَ عزا کونید

پسرِه ... دُخترِه ... خانه مرداکهِ

خوشانِ جانَ ذرهَ فیدا کونید

نیشینید پینیک پاره سر تنایی

مرداکِ نیم تنه یاَ قبا کونید

عینهو بسوخته کوسر آدمان

هفت ساله کهنه جورفاَ پا کونید

فچمید وقتی کی آب واغوشتنهِ

آسمان کمراَ دولا کونید

همه تاَ سرده زمستان شبانهِ

موشاَ نقل میانی پیچا کونید

دیهاتِ کل کچلانَ اوسانید

نقلِ من ئی چکِ پادشا کونید

وختی که جوان اونه شین جاهیله

همساده کورکی

یاَ کدخودا کونید

آفتابِ زال درون بج بنی وخت

فکر مشهد ذکر کربلا کونید

غریبهَ وقتی دینید بی کس و پوشت

بمیرم یادِ ایمام رضا کونید

نیبه هیچّی اوشانهِ ویرجا اویر

حقاَ حق گید ناحقا نیگا کونید

وختی دیلخور ج سال و زمانه اید

هاَچینهِ هیچّی ر کارِها کونید

دوکونید ئیشکورِ خوردهَ طبجَه

من نانم کو چشم اَمرهَ پا کونید

هرّه پیش وختی هوا خوشی کونهِ

کیشکاناَ دانه دهید بلا کونید

اُردیک وشلختاناَ هولی هولی

ئیشمارید ئی تا ئی تا بجا کونید

تا اَمی جنگلاَ اَربادار دره

غوله چمیاياَ دوشاب پلا کونید

اَمی ماران همه روز زندگی

مرگاَ رخشن گیریدی فنا کونید

دوتا پا دارید دوتام قرضاَ کنید

خانه کاروبارا روبرا کونید

روزی صدبار میریدی زندهَ بیدی

خوشانِ ديناَ اَجور ادا کونيد

آشنا غورصه بیگانه دردسر

خوشاناَ صدجوری مبتلا کونيد

نیشینید نماز سر روبه خودا

شیونم آخر پسر دوعا کونید

برگردان فارسی

مادران ما

مادرانمان به لهجه ی گیلکی دعا می کنند

و خدا را بهمان لهجه صدا می کنند

زخمهای دستانش را با تجارب

داروی گیاهی دوا می کنند

دشمن را نفرین و دوست را دعا

اینگونه گوشت را از ناخن جدا می کنند

در زیر آسمان ابر دلگرفته اند

گریه هایشان عروسی را عزا می کنند

بخاطر پسر و دختر و مرد خانه ی خود

جان شیرینشان را فدا می کنند

بر سر وصله پاره دوزی که تنهائی می نشینند

قبای مردخانه را کلاه می کنند

همچون آدمهای کوه نشین قحطی دیده

جوراب کهنه ی هفت ساله را بپا می کنند

بگاهی که برای برداشتن آب از چاه خم می شوند

کمر آسمان را می شکنند

در تمام شبهای سرد زمستان

در قصه موش را گربه می کنند

در قصه قدیمی کچلهای روستائی را پادشاه می کنند

وقتی جوانشان جهالت می کند

آنها دختر همسایه را کدخدا و قاضی می کنند

در عرقریزان آفتاب بعدظهر روزدروی برنج

فکر مشهد و ذکر کربلا را

دارند

آنگاه که غریبه ای را تنها و بی کس می یابند

بمیرم بیاد امام رضا(ع) می افتند

هیچ چیز در نزد آنها گُم نمی شود

حق را حق گفته و در مقابل ناحق نگران هستند

وقتی از دست زمانه دلگیرند

بخاطر هیچ چیز بهانه می کنند

دانه های خورده شده برنج را در طبق چوبی

نمیدانم با کدامین چشم پاک می کنند

در مواقعی که هوا نمی بارد نزدیک پاشویه

با دادن دانه به جوجه ها آنها را بلا می کنند

اردک و غازهای محلی را فرا می خوانند

و پس از شمردن یکی یکی به لانه می فرستند

تا وقتی که در جنگل میوه های جنگلی است

با شیره آنها برنج ارزان قیمت را کته می کنند

مادران ما در تمام روزهای زندگی خود

مرگ را به تمسخر گرفته و فنا میکنند

دو پا دارند و دو پای دیگر هم قرض کرده

تا کاستی های خانه را جبران کنند

روزی صدبار می میرند و زنده می شوند

دین خود را اینگونه ادا می کنند

یکطرف غصه آشنا و یکجا دردسر بیگانه

خود را به صدگونه درد مبتلا می کنند

آنگاه که برسر سجاده نماز روی دل بسوی خدا دارند

شیون را نیز دعا می کنند

اَجل وختی بایه

روباراَ آب بآمو دریا نانسته

ببرده عالماَ دونیا نانسته

اَجل وختی بآیه پیر شنو باز

دیمیره آب من گوزگا نانسته

برگردان فارسی

اجل وقتی رسیده باشد ...

آب رودخانه بالا آمده بی آنکه دریا بداند

و عالم را آب با خود برده بی آنکه دنیا بداند

اجل وقتی رسیده باشد شناگرپیر هم

در آب غرق خواهد شد بی آنکه بچه قورباغه بداند

اگه روراس بیبی

اگه روراس بیبی دونیا تی جایه

تیره کیشمیش نخود موشکیل گوشایه

تی سر دوشمنِ سایه جیر نیبه سبز

بکفته دارِ گول لانتی کولایه

برگردان فارسی

اگر صادق باشی...

اگر صادق باشی همه ی

دنیا از آن توست

و حتا کشمش نخود برایت مشکل گشاست

هیچگاه سرت در زیر سایه دشمن سبز نمی شود

زیرا گُل درخت افتاده قارچ است

تو کی تی دیل بواسته

بکاراَ گیر ئیذه تی چشمِ نورا

سفیدمایی نیدین کالِه کپوراَ

تو کی تی دیل بواسته نان کشتاَ

کله آتش نکون چوبی تنوراَ

برگردان فارسی

تو که هوس کرده ای

روشنائی چشمت را بلا استفاده نگذار

ماهی کوچک و بی رنگ را ماهی سفید نبین

تو که هوس کرده ای که نان کشتا (نوعی نان محلی)بخوری

دیگر در تنور چوبی آتش نیفروز

جهان می جاجیگایه

منم کی پادشاه می ور گدایه

گلیم پاره می درویشِ قبایه

نه کویا عاشقم نه درّهَ پابند

جی بی جایی جهان می جاجیگایه

برگردان فارسی

جهان مسکن و مأوای من است...

منم که پادشاه در مقابلم گداست

و لباس درویشی ام گلیم پاره است

نه عاشق کوهم نه پابند درّه

از بی مأوائی، جهان مسکن و مأوای من است

دروغ کی خاش نییه

سلِ گوزگام خوایه کولی بگیره

ئی تا خال اسب مو چولی بگیره

تونم تانی ج تی سینه وازاِ کون

دروغ کی خاش نییه کولی بگیر

برگردان فارسی

دروغ که استخوان نیست...

قورباغه ی مرداب می خواهد ماهی چابک بگیرد

وتار موئی از یال اسب پرنده شکار کند

تو هم می توانی قصه از خود سر کنی

دروغ که استخوان نیست که در گلویت گیر کند

دور آغاجانیبیم

دوتا نهال اَصحرا یادگاره

ئی تا دئر قد کشه ئی تا بی عاره

دور آغاجانییم بقول می مار

پسر شمشاده دختر توته داره

برگردان فارسی

از مطلب دور نشویم...

یادگار حیاط منزل ما دوتا نهال است

یکی دیر قد می کشد و آن دیگر بی عار است

از مطلب دور نشویم بقول مادرم

پسر شمشادست و دختر درخت توت (که زود رُشد میکند)

بما نسته درم

ئی تا گه: وازکون بلتهَ اوشن تر

ئی تا گه: نه بنیش قایم تی جا سر

بمانسته درم حیران تی

جان گی

کو لنگه سر نانم گرده اَمی در؟

برگردان فارسی

مانده ام

یکی می گوید از دروازه ی چون به آن طرف پرش کن

دیگری می گوید نه سرجایت محکم قرار بگیر

بجان تو مانده ام حیران

نمیدانم درِ (منزل) ما بروی کدام پاشنه میچرخد

کج کوله داراَ

نییه هرگز تی دس تنگ خوداخواست

کو گالش آب دوبو شیراَ بزه ماست

ویری تی کوله درازکاَ بسابان

کج کوله داراَ آتش کونه راست

برگردان فارسی

درختی را که بخود پیچیده...

هرگز تنگ دستی تو خواسته ی خداوند نیست

آخر کدام گالش (روستائی کوه نشین گیلان که صادق است) از شیر آبکی ماست زده است.

حرکت کن و وسیله کوچک دروی خود جلا بده

زیرا درختی را که بخود پیچیده تنها آتش راست خواهد کرد.

نخور غم

هو جور کی خستگی نا رادوارِه

زمین خوریم نِهاَ اسب سواره

اگه بشکسه نا تی سر نخور غم

همیشک سنگ خوری نا مِوه داره

برگردان فارسی

غم نخور...

همانطوری که برای پیاده خستگی می ماند

برای سوارکار نیز امکان زمین خوردن هست

غم نخور اگر سری شکسته داری

زیرا همیشه درخت پرمیوه سنگسار می شود

او ... تو بمیری

حیفه پاره کونه تی ترنه یا چاقو بیمیری

انقدر وا بخوره تی سرا چانچو بیمیری

می سر کله واسی خُب دَوَدم تفنگ به دس

تی چوم سو ببره می چشم و ابرو بیمیری

وختی می تفنگ گوره دیپیچسته جنگلان

تونو تی دوزد برار بازو به بازو بیمیری

نه ... اَجور مردنا وا وطن فروشان بکونید

تو واسی سر بنی تی ارباب پهلو بیمیری

تو کی موفت موفت ره گردی هی کسم زنده نانی

ترا وا فوتورکانِن به کنده زانو بیمیری

پرتاپرت شعله مانستن بکونی نفت واسی

عینهو دودی اوتاقان چراغِ سو بیمیری

عین او گیران فروشی کی خودا بنده نییه

تیر غیب حواله به پوشت ترازو بیمیری

تی لشا وا اِگادن ناخوش احوال دیهاتان

سنگین ورف میان بی

دوا دارو بیمیری

اَی سفر دور دور پابراندانه ده شازده فر

نییه اَتو بیمیری تی جان گی او تو بیمیری

برگردان فارسی

آن ... تو بمیری

حیف است که چاقو شکم گنده ات را پاره کند و بمیری

آن قدر باید بر سرت چانچو* بخورد تا بمیری

سرو کله خودم را باید خوب ببندم و تفنگ به دست بگیرم

تا چشم و ابروی من روشنی چشم تو را بگیرد ازحسودی بمیری

وقتی که صدای تفنگ من در جنگل پیچید

تو و برادر دزدت بازو به بازوی هم بمیری

نه این جور مردن از آن وطن فروشان است

تو باید سر بگذاری پیش اربابت بمیری

تو که مفت می گردی و هیچ کس را هم زنده نمی دانی

ترا باید با فشار کنده زانو کرد تا بمیری

مثل شعله که از بی نفتی به پت پت می افتد

همچو روشنایی چراغ اتاقهای پر دود بمیری

مثل آن که گرانفروشی که خدا را بنده نیست

از غیب تیری حواله شود و پشت ترازو بمیری

جنازه ات را باید در روستاهای پرت و خراب انداخت

تا میان برف سنگین بدون دوا و درمان بمیری

این دفعه دیگر دور دور پابرهنه هاست شازده

این تو بمیری به جانت قسم آن تو بمیری نیست

چانچو= چوب محکم و مقاوم و اندک خمیده ای که بر دوش می گذارند و بر سر آن زنبیل می آویزند و بار می برند.

کافر راسته

رو به قبله دوعا درمان چی کونه؟

بتمرگ و بعله قوربان چی کونه؟

کو واسی دکلایه درّه پورابه

فیلا چمچه مره آب دان چی کونه؟

آه ناره به ناله سودا بوکونه

ویشتایی بمرده دندان چی کونه؟

حلا خو هرچی بتر حرف حیساب

نوشت لنگا کوتا دامان چی کونه؟

کبچی لبچِه دینه گِه آق قزنا باخ

که خدا مردی اَ سامان چی کونه؟

موشت به

پیشانی و دس به سفره یه

شکم گوشنه جا ایمان چی کونه؟

یکشی یا صدتا جیگاه توشکه زنه

خاش والیس خانه مهمان چی کونه؟

آهویا گِه بدو ... تازی یه گه: بتاز

جوجو وَروَر بایه میدان چی کونه؟

خودا خطّم نخانه کار نداری

فارِسه تازه به دوران چی کونه؟

بدا می در جِکا آجور دیچینید

واکوده کوره ره چشمان چی کونه؟

عزبی بختره پِئره بدا زن

خانه سر دامادِ فرمان چی کونه؟

وامرازِه معرکه گیری اَمه رِه

سر پیری گاز فورشاَن چی کونه؟

خاک بسر میدانا بی مردی بوکوشت

پوشت خیمه می ره افغان چی کونه؟

بی خودی شوئن دره آسمان می داد

کافر راسته موسلمان چی کونه؟

برگردان فارسی

راسته ی کافران

آدم در حال مرگ را دعا و درمان چه می کند؟

بتمرگ و بله قربان چه می کند؟

کوه باید فرو ریزد تا درّه پر شود

فیل را با چمچه آب دادن چه می کند؟

آه ندارد تا با ناله سودا کند

برای کسی که از گرسنگی مرده دندان چه می کند؟

حالا به هر چه بدترش حرف حساب

برای پای نوشت دامن پُرچین چه می کند؟

چانه در رفته به لب ور آمده می گویدآقارو

کدخدا منشی این جا چه می کند؟

مشت به پیشانی و دست به سفره است

پیش آدم گرسنه ایمان چه می کند؟

به آهو می گوید بدو به تازی می گوید بتاز

آدم مذبذب داخل میدان شود چه می کند؟

کار نداشته باشی خدا را هم بنده نیست

تازه به دوران رسیده چه می کند ؟

بگذار پشت دریچه ی من آجر بچینند؟

برای کور شفا یافته چشم چه می کند؟

عزبی بهتر است تا پدر به آدم زن بدهد

برای داماد سر خانه فرمان چه می کند؟

معرکه گیری شایسته ما نیست

سر پیری دندان درآوردن و جشن به پا کردن چه می کند؟

میدان بیچاره از

حضور یک مرد خالی است

پشت خیمه داد و فغان برای من چه می کند؟

بی خودی داد من به آسمان می رود

در راسته ی کافران مسلمان چه می کند؟

جور نایه هیچ

تَمَش دارو هَلاچین؟ جورنایه هیچ

شَل اسب و طلازین؟ جورنایه هیچ

سیاسوخته مره سورخی نچربه

پِس سر با عرقچین جورنایه هیچ

برگردان فارسی

جور در نمی آید

درخت خاردار و تاب بازی با هم جور در نمی آید

اسب چلاق و زین طلا باهم جور در نمی آید.

با سیه چرده سرخی نمی آید

سر کچل با عرقچین جور در نمی آید.

تی مرغه لانه

ج دوزد هر چی مانه رمّاله شینه

کی خرس ارثیه کفتاله شینه

ایسه تا زرد سگ تی خانه برپا

تی مرغه لانه در بست شاله شینه

برگردان فارسی

لانه ی مرغ تو

از دزد هرچه می ماند مال رمّال است

ارثیه خرس مال کفتار است؛

سگ زرد تا نگهبان خانه ی توست

لانه ی مرغ تو در اختیار شغال است.

(در باور مردم سگ زرد برادر شغال می باشد)

بَمَرده ماراَ

اَمی سیبیل گوشه باد نوادان

هَچین زحمت تره زیاد نوادان

اَمی درساَ اَما دِ فوت آبیم

بمرده ماراَ شیون یاد نوادان

برگردان فارسی

مادر مرده

گوشه ی سبیل ما را باد نده

بی خودی به خودت زحمت زیاد نده

ما درس خودمان را حسابی آموخته ایم

به مادرمُرده شیون یاد نده.

اگه راس گی

لساَ شاخاناَ مِوَه چِن دری تو

بکفته داراَ مرگاَ دِن دری تو

اگه راس گی دکف مردانه میدان

دوسته شالاَ راکه زِن دری تو

برگردان فارسی

اگر راست می گویی

میوه ی شاخه های شُل وتکیده را داری می چینی

مرگ درخت افتاده را داری می بینی

اگر راست می گویی مردانه داخل میدان شو

شغال کت بسته را با ترکه داری می زنی.

گیلان ، اوی گیلان

کو ستاره فان درم تی چومانه سویانده ؟

کوزیمینا سربنم عطرتی زانویانده ؟

می پاتان آپیله سوغات

می پابراندگی

کویتا کوچا دوارم می کوچیکی بویا نده

بائید آی دس براران ئیچه می لبلا بیگیرد

هه چینه ی کول ده بدا می شانه ، چانچویانده

ولانید جغدازنم پسکلا پوشان بموجم

بدامی خونا بجار ، آنقده زالویانده

کوی دانه آینه ر می دیل سفره واکونم

خورا زرخا نکونه توشکه خو ابرویانده

می چومان تیرپیری شه خورشید سورما چی وابو

بدا دونیا واویلان می چشم کم سویانده

گیلان – اوی گیلان ! می دردا نتانه چاره کودن

اگه دس نخسه حکیم تی گیله دارویا نده

شعر توم بجارا واش پوراکونه تاچکره

اگه قوت تی پلا «شیون»بازو یانده

برگردان فارسی

گیلان، آهای گیلان!

به کدام ستاره نظر اندازم که برق چشمان ترا نداشته باشد ؟

سر بر دامن کدامین زمین بگذارم که عطر زانوی تو از آن برنخیزد . ؟

آبله کف پایم سوغات ایام پا برهنگی من است . از کدامین کوچه بگذرم که بوی کودکیم را ندهد؟

بیایید ای دوستان دوران همبازی من ! کمی هم ناز مرا بکشید ، نگذارید شانه ام به چانچو کولی رایگان بدهد!

نگذارید من غمگنانه ، پس پشت خاطرها پرسه بزنم

نگذارید خونم را شالیزار به زالو بخوراند .

برای کدامین آینه ، سفره دلم را بگشایم که شادی را از او نگیرم و گره بر ابروانش نیندازم ؟

چشمانم سیاهی می رود پس سرمه خورشید چه شده است ؟

نگذارید دنیا برای چشمان کم سوی من پشت چشم نازک کند .

گیلان، آهای گیلان ! دردم را نمی تواند چاره بکند حکیمی

که از داروهای محلی تو دست نویس نسخه نداشته باشد .

علفهای هرز تا بالای قوزک پای شالیزار جوان شعر خواهد رسید

اگر برنج تو به بازوی شیون توانایی ندهد .

*چانچو = چوبی که بر دوش می گذارند و دوزنبیل از دو سر

آن می آویزند تا باری را به سامان برسانند

دونیا راشه مانه

دونیا راشه مانه آدم رادوار

هیچکی پاسختا نکود اروزیگار

بآمو هرکس بشو خوخانه بنا

حاج حاجی ببوسته خولانه بنا

خوچوما گرده کوده آلوچه ر

بشو ، اما بنا باغا کوچه ر

دوسه روزی هی ویرشته هی بکفت

خاکابوسته بادامرا راد کفت

بشونه نام بنا نه م کی نیشانه

اوجیگائی کی عرب نی بیگانه

هیچکی ر دیل نوسوجانه روزیگار

تراقوربان ، تی هوا کارا بدار

عمر امی شین یخه دونیا آفتاب

ذره ذره کرا بوستاندره آب

برگردان فارسی

دنیا چون راهگذر است

دنیا چون راهگذر است و آدمی رهگذرش ،

هیچکس در این روزگار پاسخت نکرده است

هر کس که به دنیا آمد خانه اش را گذاشت و رفت

همانند پرستویی که لانه اش را گذاشته باشد

برای گوجه درختی چشمانش خیره بود

اما رفت و باغ را برای کوچه گذاشت .

دوسه روزی افتان و خیزان زندگی کرد

و آخرخاک شد و به همراه باد راهی شد .

رفت و نه نامی نه نشانی از خود گذاشت ،

رفت به جائی که عرب نی بیندازد

روزگار برای هیچکسی دل نسوزانده است

قربانت گردم هوای خودت را داشته باش

عمر مانند یخ است و دنیا آفتاب ،

یخی که ذره ذره در حال آب شدن است

اوروزان

اوروزان کی بدوخوبا نانستیم

سه شاخه بادبانا نخ دوستیم

زه ئیم می خط بزه مشقانا پاکون

خوداجا شنبه صوب می مرگا خواستیم

\-

\-\-\-\-\-\-\-\-

برگردان فارسی

آن روزها

آن روزها ... که بد را از خوب تمیز نمی دادم

و به به بادباک سه شاخه ای خود نخ می بستم

تکالیف باطل و خط خورده مدرسه ام را پاک می کردم

و صبح های هر شنبه مرگم را از خدا می خواستم ...

زن

شل ا بوسته رز ا وا خال دوستن

سر پور دردا وا دسمال دوستن

اگه چی زن بلای جان اما

اوتاق

بی زن وا مال دوستن

برگردان فارسی

زن

شاخه کج شده درخت مو را باید به داربست تکیه داد

به سری که درد می کند باید دستمال بست

اگرچه زن بلای جان می باشد اما

خانه ای را که زن در آن نباشد باید تبدیل به طویله نمود

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


مرکز تحقیقات رایانه‌ای
قائمیه
اصفهان

